

# میترا درویشیان:

## بزن، بکوب ..... قلبم را چه می‌کنی؟

دستش که بالا می‌رفت گویی چاقویی شکم هندوانه رسیده‌ای را پاره می‌کرد. چنان صدایی در هوا می‌پیچید که چشمها بازتر و توجه به من بیشتر می‌شد. به یاد فیلمهای فردین می‌افتادم، که فریاد می‌زد: بزن! بزن نالوطی! بزن!



غرق در رویاها بودم، و گاه لبخندی دردناک بر روی لبانم نقش می‌بست. دستم را از جلو به تیر چراغ‌برقی که زمانی درختی زنده و شاداب بود بسته بودند. پیشانیم را بر سینه زخم‌خورده و سخت‌شده از مرور زمانش چسبانده و در گذشته‌های نه چندان دور پرواز می‌کردم. درد را در مقابل دردهایی که کشیده بودم حس نمی‌کردم.

در لابه‌لای موهای به هم ریخته و وحشی‌اش عرقم را می‌پاشاندم تا او را بیشتر در خود جای دهم و او چون مرغی در دام افتاده جان می‌داد، و به خواب می‌رفت. دست و پاهایمان در هم گره می‌خورد و حرم نفس‌هایمان گل‌های پرده را به رقص وا می‌داشت. تمامی حجم اتاق را پر می‌کرد و از لای درز در به بیرون می‌رفت. همین باعث شد که هر دویمان را برهنه به چنگ بیاورند و او را

راهی گودال پُرسنگی کنند و من به خوردن شلاق در میان محله محکوم شوم. غافل از اینکه تمامی محل از عشق من و او خبر داشت و فقط چشمهایشان را بسته بودند و از درون به حال زار ما می‌گریستند.



همدیگر را دوست داشتیم، گناهی نابخشودنی. دهانمان را می‌بوییدند، مبادا گفته باشیم .... پدرش شوهرش داد به معلول جنگ و من که معلول روح و جسم او بودم، ماندم و با گذشت زمان در حال پوسیدن بودم. اولین فرزندش که به دنیا آمد او را در کوچه بچه به بغل دیدم، نگاهش کردم و او از شرم سرش را پایین انداخت، در چشمان پُراشکم نگاه نکرد. از کنارش گذشتم و آرام زمزمه کردم تو شادی مادر و من با همه پیری پسر! آهی از ته دل کشید که گویی رعد و برقی شد و در خون و جسم رخنه کرد.

خانه‌اش را پیدا کردم و هر روز می‌دیدمش. عاشقی شدم بی‌قرار. شبها با صدای بلند در کوچه‌ها می‌خواندم: بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم ....

تا اینکه شوهرش پس از تحمل چندین عمل جورواجور، زیر عملی فوت کرد و من بند از دست و پایم باز شد. با خواهرم به خواستگاریش رفتیم، اما پدر از عشق گریزانش باز بام غلطنی زیر دست و پایمان انداخت و باز بهانه پشت بهانه، از بیکاریم و ..... گفت. گفت و گفت.



اما کو گوش شنوا که با مدرک دانشگاهی که من دارم در حال حاضر باید جورابفروشی کنم و ای کاش پدر و مادرم دستشان می‌شکست و من را به مدرسه نفرستاده بودند و من بی‌سواد اما پولدار از آب در می‌آمدم؛ دم در حجره بابام یاد می‌گرفتم که چطور بدون اینکه احساسم خدشه بردارد، خون مردم را تو شیشه کنم و مردم را سر ببرم. چند شب پیش پسر حاجی محل به خواستگاریش رفته بود و پدرش موافقت کرده بود و این دیگر نهایت نامردی بود. او بدون خبر به خانه‌مان آمد و با هم حرف زدیم و... تا اینکه ریختند توی خانه ما. گویا پیردختر محل زاغ سیاه او را چوب زده بود و برای خود شیرینی به خانواده او خبر داده بود و ....



حالا او کجاست و من کجا؟ بزن! بکوب! حدیث عشق ما همین بوده و هست. هم‌محلّی‌ها نگاهی می‌کنند و با سر جنباندنی می‌روند. من درد را احساس نمی‌کنم، چون دوستش دارم. اما این پسرک شیطان از اول وقت خیره به چشمانم شده، نشسته، نگاه می‌کند و یک‌یک ضربه‌ها را می‌شمارد. شاید با ضربه‌های تیشه فرهاد بر کوه مقایسه می‌کند.

